

تقدیم بہ اہل

مفتاحیہ
 وزارت تعلیم و ترقی
 پبلک ریلیشنز
 روڈ نمبر ۱۱۰
 سندھ
 ملک
 پوسٹل پتہ
 وی پی سی
 مینڈا روڈ
 پورہ سندھ
 پتہ پبلک ریلیشنز

ATVI - ۱۱۰
 وزارت تعلیم و ترقی سندھ
 پبلک ریلیشنز
 روڈ نمبر ۱۱۰
 سندھ
 پاکستان
 پتہ پبلک ریلیشنز
 وی پی سی
 مینڈا روڈ
 پورہ سندھ
 پتہ پبلک ریلیشنز

رضا ارژنگ

لکھ‌های ته فنجان قهوه

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

۱۳۳ شماره از مجموعه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها

مجموعه سالانه متن روانه‌ها



0111 - 0111

0111 - 0111

0111 - 0111

ofoqco.com info@ofoqco.com
 ofoqpublication @ofoqpublication
 ofoqpublication @ofoqpublication

۰۰۰۰۰۰

نگار جلوی چشم‌هایش بود، با مژه‌های برگشته، پلک‌های فروافتاده، موهای سیاه پریشان روی بالش و بدن پُرش که از زیر لباس خواب صورتی هم میل به چاقی داشت. تن نگار بوی پودر بچه می‌داد، بویی که حس کودکی را در او زنده می‌کرد. بهرام حال کسی را داشت که بعد از خوردن چند شیرینی خامه‌ای بزرگ و تازه، مزه‌ی شیرینی در دهانش مانده باشد؛ به همان اندازه هم تشنه بود. آفتاب رنگ‌پریده‌ای افتاده بود روی کاغذدیواری سبزرنگ. فکر کرد هر چیزی قرار بوده درباره‌ی زن بداند، دانسته.

سعی کرد آرام از روی تخت بلند شود، جوری که نگار را از خواب نپراند. وقتی از روی تخت بلند شد نگار صدای نامفهومی از خودش درآورد و یک دستش در هوا چیزی را چنگ زد. بهرام بدنش را کش و قوس داد و بی صدا دهان دره کرد. سعی کرد به مورچه‌ای که پرپر از صبح در تحریریه دیده بود فکر نکند، اما نشد، مورچه‌ای که به یک حبه قند چسبیده بود. کاش می‌دانست یک کروکودیل بعد از چنین شبی چه کار می‌کند!

کروکودیل در ذهن بهرام یک مفهوم خاص بود. آن روزهای دور که هیچ چیز معلوم نبود، یک کروکودیل اسباب‌بازی را دو تکه کرده بودند. کروکودیل پلاستیکی بی‌قواره تبدیل شده بود به یک قالب کوچک برای کروکودیل درست کردن. یادش

نیامد که او و بهروز چند کروکودیل گچی درست کردند، کروکودیل‌هایی بی‌قواره، کله‌گچی و درست شکل یکدیگر. تنها این را می‌دانست که آن همه کروکودیل کله‌گچی بعد از آن سال‌ها برایش یک مفهوم خاص را تداعی می‌کرد، مفهومی که می‌شد هر چیز عادی، عادت، رفتارهای قالبی و یا حتی غریزه‌ی ناب را توی آن جا داد.

تمام آنچه روحیات شاعرانه و ادبیات رمانتیک نام گرفته بود، در تماس نزدیک دو بدن برایش تمام شده بود. فکر کرد شاید کروکودیل‌ها برای همین شعر نمی‌گویند. خبیثانه اندیشید شاید اگر مشکل رسیدن آدم‌ها به هم کمتر بود، ادبیات تغزلی هم در کار نبود.

نگار به پهلوی دیگرش چرخید. بهرام ملافه را رویش کشید و آمد کنار پنجره. آن پایین توی حیاط هتل، خانواده‌ای داشتند بارویندیلشان را بار سواری‌شان می‌کردند، فولکس‌واگن استیشن یخچالی. از بالا فولکس یخچالی شبیه یک حبه قند درشت بود با چند مورچه دوروبرش. حبه قند که راه افتاد، دلش گرفت. نگار هنوز خواب بود. از اینکه می‌توانست این‌طور بخوابد، لجش می‌گرفت. چهره‌ی بچگانه‌ی نگار به نظرش آشنا و غریبه بود، مخصوصاً وقتی که در خواب لب‌های قلوه‌ای‌اش را مک می‌زد.

آن پایین توی حیاط هتل، همه چیز روال عادی یک روز دیگر را داشت. فکر کرد آیا ما رویدادهای زندگی‌مان را انتخاب می‌کنیم یا رویدادهای زندگی ما را؟ تصویری که در آن لحظه دید تردیدش را در این باره بیشتر کرد: دختر جوانی که داشت از حیاط هتل می‌گذشت مریم بود، شاید هم نه. همه‌ی چیزهایی که چند لحظه پیش تر به آن‌ها فکر کرده بود و به عنوان اصولی ثابت شده نگاهشان می‌کرد از میان رفت، درست مثل تصاویر روی حساب صابون. مسلماً کروکودیلی که درون وجودش بود باعث نشده بود لباس بپوشد و سه طبقه را پایین بیاید و پشت فرمان سواری کوچکش بنشیند. وقتی از درِ گاراژ هتل بیرون زد، یک آن فکر کرد که وقتی در برابر یک امر نامعقول قرار می‌گیریم، معقول عمل کردن خیلی مشکل است.

اصلی ساختمان را که شنید، سیگارش را گیراند. بعد شماره‌ی خانه‌ی آیدا را گرفت. آیدا تازه از خواب بیدار شده بود. خود آیدا گوشی را برداشت. باهاش قرار گذاشت بعد از ظهر ببیندش، توی خانه‌ی خودش. وقتی آیدا گوشی را گذاشت، گوشی را توی دستش نگه داشت. صدای بوق زدن بعد از قطع کردن طرف مقابل، حس به خصوصی را برایش تداعی می‌کرد. حوصله‌ی توی خانه ماندن را نداشت. از تنها بودن بیزار بود. ته سیگارش را توی سطل آشغال خاموش کرد. باید سرراهش سری به شرکت می‌زد. باز هم یادش رفت تفاله‌ی سیب را توی سطل زباله بیندازد.

بهروز

بهروز گازی به سیب توی دستش زد.

- به نظرت بهرام این‌ها الان کجا هستند؟

بیتا چای شیرینش را سرکشید، کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: «یا

دارند صبحانه می‌خورند یا...»

- یا بهتر است وارد معقولات نشویم ها؟

بیتا رو به برادرش خندید، شاید هم سعی کرد ادای خندیدن در بیاورد.

- ظهر می‌آیی؟

بیتا عینک و چند تا خرت و پرت دیگر را تپاند توی کیفش.

- شاید آره شاید هم نه؟

- اگر فرامرز زنگ زد چه بگویم؟

- زنگ نمی‌زند.

بیتا آن قدر مطمئن گفت که بهروز فهمید دیگر نباید ادامه بدهد. انگار دعوی

فرامرز و بیتا پایانی نداشت. یک آن فکر کرد اگر بچه‌دار می‌شدند، شاید...

- کاری نداری؟

کاری نداشت. تفاله‌ی سیب را پرتاب کرد طرف سطل زباله. با خودش گفت

بسکتبالش خیلی هم خوب نیست. تفاله را از کنار سطل برداشت. صدای در